

خوشه ای از اقلیم های زیباخیز و انسانی شعر و ادبِ پارسی

# با پچپچه پاییز

(نثر موزونِ شاعرانه در چهارده بند)

With Autumn's Whisper  
by: Ehsan Tabari



اثری شورانگیز از دانشمندِ فرهیخته، شاعر و انساندوستِ بزرگ



**احسان طبری**

(۱۹ بهمن ۱۲۹۵ ساری - ۹ اردیبهشت ۱۳۶۸ تهران)

و ما ایرانیان در این کوهساران سنگیده و بی قلب جهان سرمایه؛ عاطفه و رنج خود را نمی پوشانیم، از تندی و تیزی احساسی که در ماست!

**ضمیمه "کتاب صوتی با پچپچه پاییز"**

نسخه مبنای کتاب صوتی: نسخه چاپ اول، نشر دوران نو، آبان ۱۳۶۱، تهران - با اندکی اصلاحات  
(متن بازبینی شده حاضر، مبنای خوانش ها و جزء لاینفک "کتاب صوتی با پچپچه پاییز" میباشد)

پاییز ۱۳۹۷

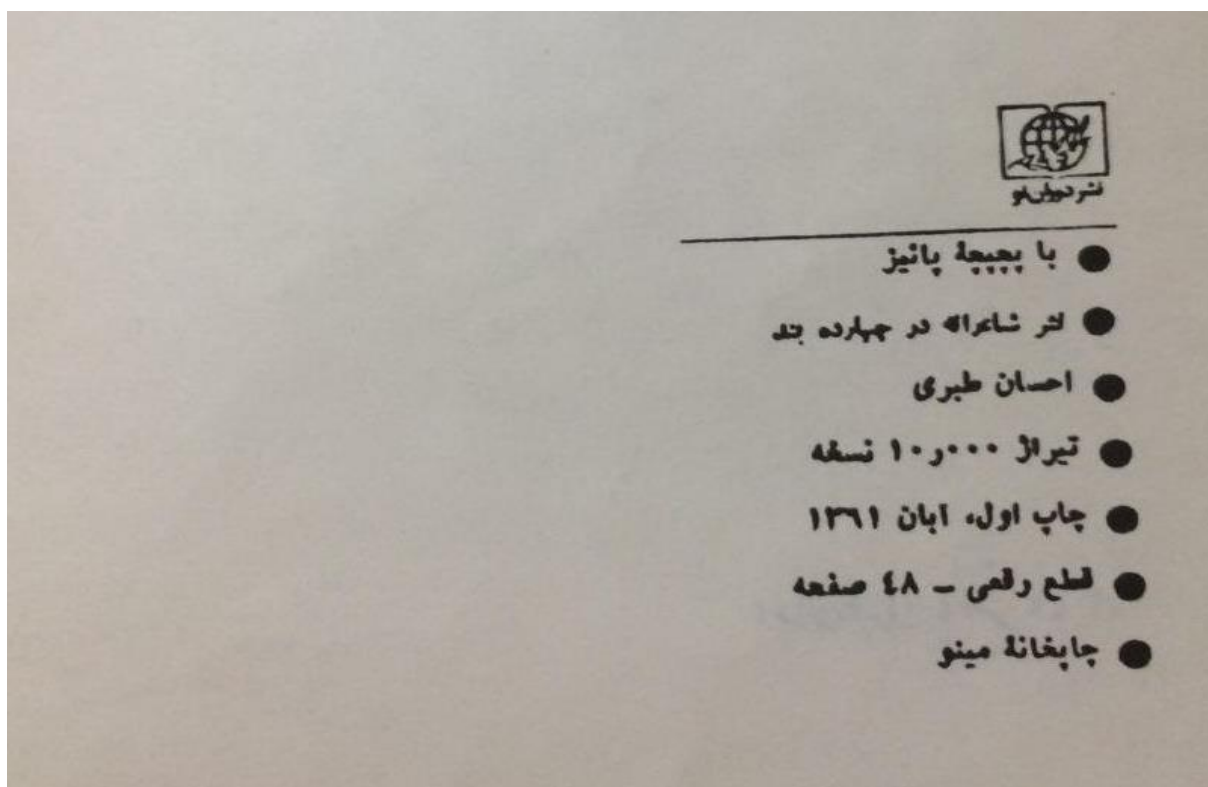


# فهرست مندرجات

## "با پچیچه پاییز"

(نثر موزونِ شاعرانه در چهارده بند)

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۴	شناسنامه کتاب و توضیح سُرآینده...
۵	دیباچه
۶	بند ۱
۷	بند ۲
۸	بند ۳
۹	بند ۴
۱۰	بند ۵
۱۱	بند ۶
۱۲	بند ۷
۱۳	بند ۸
۱۴	بند ۹
۱۵	بند ۱۰
۱۶	بند ۱۱
۱۷	بند ۱۲
۱۸	بند ۱۳
۱۹	بند ۱۴
۲۰-۲۵	واژه نامه



## سُرآینده گوید:

سُرآینده این دفتر، احسان طبری؛ در مقدمه ای که بر دفتر نخست خود از این دست نثر موزون شاعرانه، یعنی دفتر "از میان ریگ ها و الماس ها - ترانه های خوابگونه" نگاشته است، چنین می گوید:

ترانه خوابگونه، تقطیر فلسفی - شاعرانه اندیشه های مشخصی است که با منطق مه آلود و شناور رویاها بیان می شود. کسی که نخواهد مضمون آن را دریابد، می تواند به هم نوایی واژه ها و شگفتی پندارها بسنده کند. کسی که بخواهد آن را بفهمد، باید از نیروی تخیل خود مدد گیرد و حجاب حریر را بدرد و در ماورای واژه ها گام گذارد...

در جاده بی پایان شعر پارسی؛ این نیز، خاربوته ای است ناچیز که آرزو دارد در متن نقش های با شکوه و شگرفش جایی بیابد.

"آه، ای آرزوی فریبده انسانی!"\*

\* سُخنی از سیسرون (Cicero) فیلسوف، شاعر، خطیب و سیاستمدار روم باستان در سده پیش از میلاد:

**O! Fallaciem hominem spem**

## دیباچه

برای این سُراینده، شعر، یک نیاز، یک پاسخ به رستاخیزِ درونی است و نه زاده قریحه و موهبتِ شاعرانه اش، و این مومیایی از سنگ ها به دشواری می تراود. با آنکه سراسر عمر، در طیفی فراخ «شعر» سروده ام (از چکامه ها تا ترانه های رؤیایی که اینک دفترِ دوّمی از این دست، نشر می یابد)، با این حال هرگز خود را «شاعر» نپنداشته ام و این سخنی است به حق، بی فروتنی دروغین و ریاکارانه. شاعران زاده می شوند و کسانی از زمره من ساخته می شوند.

ولی اگر سخن سنجانی بخواهند مرا به عنوان سُراینده، تنها در این «شکل خاص» بشناسند، از روزن خُردی بر من نگریسته اند. داوری، هنگامی جامع خواهد بود که سراسر طیف (در آن بخش که درخوردِ عرضه است!) گسترده شود و متأسفانه، ناهمواری روزگار تا کنون بدان فرصت نبخشیده است. چه باک! زیرا ادبِ والایِ دیروز و امروز ما، چیزی در این میانه باخت نمی کند.

در هنر، مانند بسیار چیزها، مُحَنّوا و مَضمُون است که ماهیت میسازد. مولوی بزرگ ما می گفت: «جامه شعر است شعر و تا درون جامه کیست؟ یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن.» از خواجه عبدالله انصاری و سعدی شیرازی، تا پابلو نرودا و سن ژان پرس، نثر موزون شاعرانه را مانند دست افزاری به کار برده اند. من نیز به سوی این شکل شعر «ناشاعرانه» است که گرایش دارم. آنچه در این میان اصل است، اینست که جوهر سخن چیست و یا لااقل چه پلکانی را، و لو ناشیانه و ناهموار، برای عُروج قریحه های راستین دیگر ساخته است.

اگر چون «شاپور نقاش» در «خسرو و شیرین» نظامی، نگارگر چیره دستی نبود، لااقل فرهاد کوهکنی باشد، با نهیب احساسی بی شائبه و سالوس، در این کوهساران سنگیده و بی قلب جهان سرمایه و ما ایرانیان، عاطفه و رنج خود را نمی پوشانیم، از تُندی و تیزی احساسی که در ماست.

پس از "از میان ریگ ها و الماس ها"، این دفتر شاید ناخُرسندی "خواستاران چیز دیگری" از نوع شعر را برانگیزد، ولی صداقت در آنست که هرکس در عصاره خود، با عشق به تبار انسانی خویش بجوشد: "که از آن دست که می پروردم، می رویم\*" و آن گاه در کوره آزمون، زر از مس جدا می شود و پولاد از سُفال. پرویز روزگار در کار است.

و برآیند این همه تصویرهای درهم که در این دفتر انباشته شده، "حماسه انسان" است و شاعر در پس هر سطری، باغی از عاطفه و اندیشه خود را پنهان ساخته است. پس بجوی تا بیابی!

## احسان طبری

\* مضمونِ بیتی از غزلیات حافظ: "من اگر خارم و گر گل، چمن آرایی هست که از آن دست که او می کشدم، می رویم"

# بند ۱

خیزابِ خَزَر بر ماسه ها چَنگ می کِشد و چَکشِ دارکُوب، پَره های اَفرا را می لِرزانَد. در زیرِ زُلْفانِ سُرخِ رَنگِ "توس"، مارمولک ها در بُزروهایِ جنگلیِ مُچاله می شونَد. نورِ خورشید، فَلَسیِ اَجْرینِ آنها را بر مَلا می سازد و من پروازِ اَریبِ زاغچه ای را می بینم که به سوی خاور می پَرَد.

ابرها، آماسِ کرده از ساچمه باران است؛ چارگوشِ چَمَنزارهایِ شُسته را گوئی با خوابیِ آبی رنگ پوشانده اند. زمینِ آبله رو از چاله هایِ کِلِ آلود، عطرِ زندگی و بویِ یادگارها را در شیارهایِ چُدنی رنگ همراه دارد.

گویِ شَنگرفیِ خورشید از غَرقاب ها و مانداب ها طَفَره می زند: بر پُشته ای کمانی تکیه کرده، با نگاهی بیمارگونه، شُعاع های خود را می افشاند. شالیزارِ کهرُباییِ آشفته، و خورشیدِ غُروب در بسترِ احتضار است.

در دَوایری از فُروغِ نَزار، گنجشکان می پَرند. بر سَرِ شاخه ها جیک جیکِ هذیان آلودشان فرا نمی بُرد که ناگاه، آسمان ابرو در هَم می کِشد و آویزهایِ باران چون یالِ آشفته سَمندها، از ابرهایِ فَرِبِه و آهنین فام، شَرابَه خود را می آویزند.

پای چرکینِ وِرزاها که دَمی سوزان، پلک هائی سنگین و مُژه هایی بور دارند، بر این زمین های شَفاف مانند الماس، لَغزان می گذرد. و صِیحَه که گاهی مُرغابیانِ وحشی باتلاق ها، خَموشی سنگین را نمی شکند.

دُغالِ غُروب را بر جهان غَریبی می کنند. زوزه شُغال هاست و پارسِ غَم انگیزِ سَگانِ گلّه بان:

دهقانی تَنومند بر نَمدی در سوسویِ چراغِ نفتی نشسته و کودکی، زبان را از میانِ دندان ها بُرون لَغزانده، مَشق می نویسد.

## بند ۲

با گام های مَغشوش از ژرفای سایه خود، دُشنام گویان به اُسطوره های دَغل، با مادّه لِرَج و خشمآلود اندیشه، در آرزوی نوشیدن سکوت، در زیر آسمانِ صُلبِ هستی، از حُفره خود برون می خَزم. غُبارِ بادها در این غُروبِ نَمور، در حَذقه های پُر سَطوتِ من کین انباید. عضلاتِ آب با تاب های عَمودی در استخوان بندی رُود، گوئی رژه اشباح است.

به سوی یاران می روم: یارانی با سینه های یاقوت و سِرشک های الماس، سَراپا گوهربیز، راهزنانی جوانمرد بر این جاده بزرگ سرنوشت نام؛ آن گاه که کرکس های وحشی با گلّه غزالان می جنگند و در عظمتِ ساعات، کلاغان غوغاگر می پزند.

من فرزندِ شهرپورم: الهه سَطوت و نیرو. روانِ تب آلودم در گرناي انهدام جهان های کهنه و چرکین می دَمَد تا باروهای « آریحا» فُرو باشد. روانِ شیدایم جویایِ نوایی است زَرین. با آرها میسوزم. از زایشِ دیو بچگان، در این مه های فروردین، بر جدولِ زمین، برآشفته ام. آه که خواهانِ رهایشم با شِراع های سپید در این شامگاه سیاه، یا چون موش های نَقَب زَن در خفقانِ اطاق ها: به عشقِ فراخانی عَنبر آمیز، برای تکاندنِ استخوان های سَبز، از خستگی، و ماهیچه های انبوه، از دَرَد.

در گودیِ بیشه ها، بر مُرداب هائی تُهی از افسوس، در نمکزار هائی لبِ تشنه یک قطره آب، همه جا خواهانِ گریزم از نگاهِ گستاخ شب، به سوی زایشگاهِ پرتو، برای نوسازیِ جهان و پیکرِ خود، با لمسِ انگشتانِ لاغرِ عَدَم و لرزشِ نامشهودِ سایه ها: برای زایشی دیگر در مرگ. در نیاکانِ خود و در نوادگانِ خود.

عُریان تا مغزِ استخوان، تُهی دست، بی حوصله، در تُهی گاهِ بیگانه می زیم. در شُعله های دریایِ وجود، واژه های شُور بختم بُخار میشود. در تصادُم زمین ها و خدایان، میوه نامم با انفجار فُرو می باشد و روانم در گلی سیاه تخمیر می گردد.

بی نصیب از عشق و نِعمت، پایانِ تکوین من است: برای غوطه زدن در اقیانوسِ فراسویی، بی بهره از لاژوردِ آسمان های آینده و فُورانِ ابرهایِ آتشبارش، در تبعیدی پُوک، منعکس در آینه دوگانه بود و نبود.

ولی باز می گردم با پادشاهانِ تگرگ و ستارگانِ بانگ زَن. باز می گردم با عصاره فرازگیرِ سُنبله ها. برای لِشتنِ آتشِ پوستِ شما زنده ها، و تافتۀ نرمینه روحم در میان دندان های شماس. باز می گردم تا در همه ریشه ها، هماهنگی گرم آسمان ها را بنوازیم: در روزی مَعصوم. در روزی خِرَدَمند.

## بند ۳

در این شبِ بنفش که از سینهٔ طپنده، آه روشنِ امید برمی خیزد، و نگاهی ناشناس بر ضمیرم خزانده، زمزمه ای سپید می خواند، و ه که گوئی از زلالِ ساغری میبوی، مَنگ و حیرانم!

در این شبِ بنفش که ساحرِ هستی، امواجی دیوانه رها می کند و بادهایی دگرگون و هراسان با آفریده هایی بالدار بر بامِ خانه می نشیند، تا بامداد، چشم به راهِ زایشِ یک رؤیادام.

در دیگِ دوزخم با پیشانیِ ابرآلود و پژواکِ لرزانم بر زه های بَم، سخن گویند، چون پرنندگانِ گریان با لفظی مُبهم.

نه غوطهٔ زربفت ها و نه گهواره های لعل، نه سرو نازِ بهشتی و نه ترانهٔ سرخوشی؛ تنها شکوفه ای از آرزو هستم با سایه ای سبکسار بر آبگیری نِگون سار، در این شبِ بیدار.

چه بس کرم های جونده و عنکبوتانِ صحرا و ستارگانِ میرنده بر مرغزارِ شبرنگ؛ آژنگِ قصه گوی غم با خاطره هایی خونِ رنگ؛ دریوزه ای درازپویم از کرانه های گنگ.

در این شبِ بنفش با هلالِ مُطهر و خاربوتهٔ گلِ کبودِ هامون و نسیمِ واژون و ماخولیایِ جُنون، و بازتاب های فیروزه گون و جنبش های رَونده بر گلبرگِ بی مرگ، در توأمانیِ بستر و گور، چون بر بالینِ رنجورِ دوشیزگانِ صبور.



## بند ۴

بر زانوهائی خسته از سالیان ، در این بامدادِ نیلیِ مهر ماه، به سویِ باغِ هایِ شوریده خزانی میروم و جالیزهای مَتروُک.

پَنجه های لَک و پَیس و گِلِ آلودِ مو و پِچَک، شانه هایم را می ساینند . جاده کبود ریگها می ژکند. چمن پاکوفته است و زرد، زمین باران شسته است و سرد، چاله ها زنگار بسته و پُر درد . شمعدانی گلی فامی چون لاله عروسان در نور روز می لرزد . رخنه های مُعجزآسایِ روشنی است در چرم های تیره. زرگری افسونگر است که از جسم مُرده، زبرجد و الماس می سازد. و گنبدِ صیقلی بادمجان در جالیز و اطلسِ سُرخ گوجه ها و قُبُه کُرکینه به زرین، آونگان از شاخه های بنفش. و نقاش، استادی است به سالِ خوردگیِ سنگ ها.

آنسویِ سرونازها بامیوه های صَمغِ آلود، رقصِ درهم پیچ شاخه های بید، و درختچه های شعله زن. چَنبره غوغاگر زنبور بر گردِ گلِ مینا، و تقّالیِ اوباشانه خرمگسی بر جدارِ شیشه ها.

گرما می گریزد. روشنی فرو می کاهد و این هر دو، گوهر زیستن است. گنجشک ها بر چفتِ چوبینِ زرد خود را می جورند. دیوارهای چینه ای باغ را در حصار گرفته. در پای آنها، علف های سَرسبزِ بهاری به کاه زشت بدل گردیده اند. دو گوسفندِ اَبَلق و عَبوس، برگ های پلاسیده شاخه ای شکسته را می خایند و وزغی مسین فام، در خمیازهای زشت خفته است.

نیمی از زندگی بر دریچه چشم نشسته است و به بالِ بالِ مرغی در فضایِ اشباع از نور می نگرَد. از خاوران تا باختران سپهری آغوش گشوده. بر کُنگره های کوه قفائی، مَلَمَلِ برفِ نخستین جلوه گری می کند.

بر سنگ پاره چرکین می نشینم. از آن سوی اُفقِ آخمِ آلودِ زمان، به مُژده نامسموعِ بهار گوش فرا می دهم. پاییز! پُلی است از زوال تا زایش.

کبود یک تیغ، خاموشی بی آشوب، سگی کز کرده، گربه ای پیر، ایست تاجِ طلائی تبریزی ها. لحظه ای از ابدیت که از لای انگشتانم ماسه وار گریخت و می گریزد.

## بند ۵

خواستم انسان باشم و دو سپاه را برخویش بر انگیزتم: ستم و نادانی. و آتش از دو سنگر بر خویش گشودم: آشنا و بیگانه. چنگالِ ددان نداشتم. منقارِ کرکسان نداشتم. با نیش کینه نبودم. با خرابی در سینه نبودم. از ناورده، گریختن نخواستم. با نامرد، آمیختن نجستم. بندِ حقیقت پایِ گیرم شد. صورِ سرنوشت آژیرم شد.

بِکُوبِ ای طَبَّالِ که دورانِ چرخش است: گِردبادِ خون بر خاک. طوفانِ نُوحِ در رُوح. رَزْمی است که رُستمانش بایستی. بَحری است که سَنَدبادانش شایستی، و من شِراعِم در این کُولاک، ناچیز است.

بَدخواهان نگرانند که تا کی از فشارِ دشنه بر سینه فریاد بر آورم. ولی دلاوری در خاموشی است؛ خِرَدمندی در دریافتن است. اَلْبُ بَسْتَه با عَزْمِ پیمان ایستاده ام. از خواب تا عذاب، بیداری من رَعِشَه چشم به راهی است. و سُرُوشی می گوید: با تمامِ توان رَسَن های آینده را بکش تا این سَفینَه گُوهَرآمُود، از درونِ موج های کفِ آلود، فراتر و فراتر آید.

ای سیمُرغِ آتشین بر ابرهای نیلُوفری! پرواز مکن! گُریچه ام تَنگ است و آن را گُورکنان انباشتن می خواهند. اندکی بیای! چه دانی که تا صُبْحِ دیگر، دَرهای گُریچه را بَسْتَه نیابی؟

ولی سیمُرغ را بال ها از پرواز است.

## بند ۶

اینک می روم با باری از پنبه پیری بر فراز جزایر اسیری. دیگر کجاست برکت طوفان ها و سیب ترد و چشمه شعر و نوشابه لاژوردش؛ و سرخی تلخ گل صحرائی و کبود دیوانه افق؛ و دریچه برق و نشست کبوتران و بوسه گلبرف.

خورشید سیمینم در مُغاک زمستانی در افتاد و کلاغان، چینه های مردمکم را در ربودند و دقایق را زمان، چون ماهی های طلائی در امواج تاریک خویش کِشانید. چنگ های شهبازم فروخُشکید و واژه ها چون گلی پژمرده اند. اینک ویرانی هستم در کویری تھی از هیاهوی کودکان و خِش خِش برگ ها. در بطن دگرگونی ها، "تکرار" لعنت هستی است: ملال آور و خاکستری؛ و خداوند آدمی را آرزومند آفرید.

ولی "تکرار" تمرین است و تمرین زرگری و ریزه کاری یاخته ها و گویچه ها؛ و دگرگونی، غبار ملال را می سِترد.

به نبرد می روم و شمشیرم چوبینه است: شمشیر واژه ها. در پاسداری اندیشه خود چروکیده ام. شیطان های وسوسه در پیرامونم می لولند؛ مانند سلیمان برعصائی، پوک از جویدن مؤران، ایستاده ام. درختان بلند بالا با اشک برگ می گریند؛ با اشک برگ و مرگ.

عطر زمین را می بویم، در شوق گمشده خود. در این گدارهای ناشناس، کرانه ای را می جویم. گنگم ولی زبان حشره های رنگین را می دانم. خواب رویی هستم مهتاب پرست. و آن دم که خفتگان سر در دواج کشیده اند، من بر بام ها و هرّه ها سرگردانم. پس کسی است به دنبال تو ای گرامی من! پژواکت در اندرون من است. تا واپسین باروی زمان تو را می جویم. چه جبهه های چرکین را باید برگند تا مرمّر انسانی نمودار شود. و کِشتی بزرگ در خلیج آرام، بیاساید.

ما مانند زرافگان برای جویدن برگ ها گردن نکشیده ایم. آخر در این کهکشان ها چیزی را می جوئیم: از بوزینگی تا آدمیگری.

ما زنگیان رنجکش فرهنگ دیرینه ایم و می خواهیم از توری جاذبه بگذریم و به لامکان صعود کنیم. آنجا که هلال پله ایست و اسطرلاب گمراه است. پنجه بر پروین می پیچیم و در آماس فروزان خورشیدها رستاخیز می کنیم.

ما آدمیزادگانیم: شورش گران کنجاو.  
موران خردمند، قافله ای کش پایان نه.

## بند ۷

دروازه بلورین خفتن را بگشای! گلاویزِ زمان با مکان، اکنون با گذشته، زمین با آسمان، سایه با تصویر، این سو با فراسو، خاور با باختر.  
به سوی کاخ های فیروزه و بازارهای دارچین و ناوهای دریازنان و قطارهای بردگان و شبکه آبنوسِ حرم.  
گاه درویشی، گاه شهسواری زیناوند، گاه گلخن بانی بر خاکستر، گاه عارفی بر دار و گاه رهروی گمراه.

در آئینه های سپنجی نسیبت.

در کتاب بی عاطفه عبور.

با مُشتِ دُرشتِ انسانی، گریبانِ لُعبتِ ساز را می گیرم:

"مرا به صندوق های نیستی سرازیر مکن! با خود و عنادِ خود برای کاری بزرگ به سرای وجود آمده ام تا مانند گلِ تاجِ خروس با صد زبان بدرخشم. در سرشتِ خود چون درختی تناور ببالم و بر بالاترین شاخه ام، زیباترین پرنده نغمه سر دهد.

با کوله بارِ تیشه و ماله به سراغ استادکاران رفتن؛ خورنقِ نیلگون را برای سراسرِ انسانیت برپا داشتن؛ از خود به در آمدن؛ در هوس های عبثِ نپوسیدن. خود را برگی از بیشه ای شمردن؛ با بارشِ برکت خیزِ فرو باریدن؛ با درخششِ نگاه جهان را افروختن. در پهنه تابناکِ بیداری با هزاران ستاره تافتن و انگشتانِ شعله ور را شمع آسا به سوی جهانیان برداشتن..."

زمانی من، جادوگرِ گمراه ساز به میان خیلی بی خیال افتادم و بر آنها طنبورِ افسانه های محال نواختم. گفتم که شهرِ آرزو در پسِ این پیچ است و من شیادی صیاد نبودم و ای شگفتا، شهرِ آرزو در پسِ پیچ بود!

ای واژه های فسون ساز! در گهربای شما روانم پخش شد. در شما نیز ای سوسمارِ گنگ در جاده درازِ زمان.

غریبم در این سامان «اکنون». بین دیوارهای گذشته ها و آینده ها: گامی کوتاه، جلبکی ناستوار.

و در افزار "واژه" نامم، ای باستان شناس، نقشی است از اسرار. آن را دریاب تا در پیکر، تو خاکسترَم زنده شود.

بر سرشکِ نیایِ خود با نوشخندی سُنخِ گو! چنانکه من نیز با سرودِ حافظ زیسته ام.

جان ها را اینجا به رشته کشیده اند. دل ها برق گیرِ دل هاست و کبوترِ قاصدِ شعر، این جاسوسِ روان ها، بر شما فرود می آید، بر شما ای جهان های شاد با جبروتِ خرد، جایی در سایه درختِ سدر و به دور از رنج پیشینیان.

این غریبه ژولیده را می شناسید؟

## بند ۸

خود را خرسنگی دیدم خزه آلود با گره ها و بندها بر تئده پرتگاه؛ یا نارونی با ریشه های آزمند آرزو در حصار پرچین های خار؛ لک لکی بر تاجم و چشمه ساری در پایم. یا عنکبوتی خرد در کمین تاری گردآلود. یا بُتی مفرغی در معبدی ویرانه؛ پرتگاه خفاشان.

رمزنامه آفرینش در تمرین ابدی آن، آری تا این پلکان آدمی گری، زیرا گنبد آسمان شیدایم بود با نوری فراگیر و ترکش های سنگرفین سحابی ها. و خداوند شکیبای زمان میلیون ها هزاره چشم به راه نشست.

و این هُمای پُرکنده به آشیان آسمانی خود چگونه فرا پَرَد؟ آری، یک جهان بی کران از کبودی روان در درون دارم. نه گله گوزنم. نه خوشه ستاره، نه شاخه نسترن، نه دلپری سنگ: انسانم.

با این توده سیمابگون مغزنام و کالای خرد، سر آن دارم که غوغایی به راه اندازم تا از دغال به نور بدل شوم. به کیهان، مادر سترگ خویش درود گویم که اینک من! باز آمده ام.

وَه که چه فزون جو، شورنده و دیوانه سرم. سراپا رستخیزم. در منزلگاهی نمی آسایم. عشق و آرم زبانه زن است.

بدان منگر که سرد و زرد در تابوتم. من سراپای قبيله ام. من سراپای کاروانم و رسن پرندینم از میخ ازل تا میخ ابد. جهان توده کاه و من در آن آخگرم. بشکیب تا خورشیدها را فرو بلعم و پویائی زیستن را در فضاهاى مُرده بپراکنم.

در زهدان انتظار دیری زایش را بیوسیده ام. از رگ رگم آتش می گذرد. از بسیاری شیفتگی، از نصیب خویش بیزاری جستم. فریاد زدم: «به بیراهه نرویم!». کمتر کسانی آن را جدی می پنداشتند. در سایه زبان گنجشکی نشستم. کبوتری فرا پَرید و گفت:

«ورد خود را هزاران بار تکرار کن تا زیانت چوبینه شود، رודה بخشد، قلبت چون اسفنجی مُرده بچروکد. مغزت به خاک و سینه ات به خون بدل شود. از دار لعنت بیاویزندت. چشمانت را بر کن و چون وزغی کور، جستن کنان به دنبالشان برو و آنها را از طلسم شیطان بر حذر دار!»

و من نیز چنین کردم.

و همراهان بسیار با من بودند.

## بند ۹

این سوداگران، شَعْرَك های خود را نوازش می کنند: عروسک هایی لُؤس و بُرّاق، ولی آنها دست فروشان بازارهای تنگ اند. سفیرانِ خویش اند. ناگهان مردی غریب، درازگیسو، شَبَق موی، خنده مُروارید، سوار بر سَمندی بالدار در می رسد و نعره می کشد:

"ای مَسْتانِ غُرور و شَهوت! من در دُکَانچَه نزولِ خواریِ شما نخواهم نشست. این سفره پولک ها و عروسک ها را به باد دهید! با دلی مالا مال از آتش و خون آمده ام. پیامی سَهْمناک دارم تا همه ابعاد و اژگون شوند. همه خوارشدگان بالا بیفزایند. من ریاضیاتِ خِرَد و شاقولِ تجربه را جانشینِ عَزایمِ خوانیِ عَتَبَقِ خواهم ساخت. بر بساطِ گسترده می تازم تا شما را به خود آورم. مرا رسولِ نابودی نَشْمُرید که در وجودم ستاره های عشق و دلبستگی، گوهر سازندگی و همبستگی است. من انقلابم! سَنگلاخیِ خار آگین در آستانِ مَرغزارِ کبُود. به دریا برویم تا ناچیزیِ استخرِ غُوکان را دریابیم! به سِتِیغِ برآبیم تا تپه های گَزَنِ پوش را رها کنیم! نغمه خورشید را در مدارها بشنویم تا به بانگِ قاشقک ها دِلِ خوش نباشیم! دروازه شهرهایِ ناگشوده را بُگشاییم!"

و آن جماعت، آدمک های خنده آور خود را بر سینه فِشُرَدند و گفتند:  
"این مرد دیوانه خطرناکی است. همه رسولانِ آینده دیوانگانِ خطرناک اند. همه پیام آوران دگرگونی را باید در خاک کرد. همه مُنکرانِ بُت های موجود را باید به صَلیب کوبید." چنین کردند و خُرسند شدند.  
اما بانگِ چندیِ آور خنده ای آنها را لرزاند. سوارِ دراز گیسو آنجا بود. سوارِ دراز گیسو پیوسته آنجاست و هذیانِ هَوَلِ آورش که آرامشِ افیون را می آشوبد، پیوسته آنجاست.

ناقوس های زَر در مَنارِه های بُلُور می لرزند، چه آهنگ های شُورانگیزی می طرازند که آرامش براندازند. قوهای نورانی از هوا می پَرند. زمین با آسمان آمیخته، درختان می خندند. کودکان در بنفشه زارها می دوند. بیشه ها چون دُودِ نیلی به سوی دریا می خزند. دریا سراسر شِراع است. صَدَف ها از مُروارید آبستن میشوند، سَدَه نهنگ ها فرا می رسد و بوی مُشک بندرگاه را می انباید.  
من پویشِ افسانه ها را در این دخمه قیرگون می بینم. از خاکِ سیاه گیاهِ خِرَد روئید: این نه قُدومه است، نه خَلنگ، و نه آویشن؛ این طوبایِ بهشتی است.

میدانم که گورکنِ جَنگ و مَرگ بر دَرگاهم ایستاده. دستانِ سُقراط جز به شوکران نرسید. گردنِ عینِ القضاة جز رَسَنِ موئین را نبوسید. استخوان هایِ ابنِ مُقَفَع جز با شَعْلَه تنور آشنا نشد. هنوز لِنین در مَقبره مَرَمَر خفته است. هنوز نُطفه زرتشت در دریاچه چِچَسْتِه است. همه مُژده گویانِ فرَخ پی در راهند ولی به راه افتادگان فرا خواهند رسید.

مرا ببخش ای نَبیره من! با روئایِ نوشخندِ تو زیسته ام. در گوش های ناخواسته از زمان، در دخمه ناساخته از مکان و مانند کیمیاگران و اِکسیرسازان پندار بافتم تا از آن حقیقت بَزاید. هر آغازی خطر کردن است و آرزو پَروردن.

در آستانِ اطلسینِ سحرگاه، من، مُسافرِ شبِ پیمای، چون تَندِیسیِ فِسرَدَم، ایستادم، خَم شدم، نَشَسْتَم، خُفتم، جان دادم، خاک شدم، بادم افشاند و به دستِ چرخشِ جاوید سپرد تا به لَبخندِ پیروزیِ انسانیِ توبنگرم، ای نَبیره من! نَصیبِ من آسیب بود و توشه من نَبَرَد. در گُزاره رامشِ خود بر خار آگینیِ من تَسَخَر مزن! سرنوشتِ نیای تو و نیاکانِ تو آسان نبود. دیری است می گفتم. دیری است می دانستم.

## بند ۱۰

رزم آوری گفت: «تا مرگ و بردگی برابر من است، چرا جویای آسراستارگان باشم؟» فرمانروایی گفت: «تا دبیران خود فروش و غلامان مطیع دارم، چرا تن آسائی و جهانداری را آرزو نکنم؟»

راز تازه ای نیست که افشاء کنیم. تنها "عمل" لازم است تا دگرگون سازیم. پیوسته چنین بود و ای کاش پیوسته چنین مباد!

آه، چه دشوار است از سرای سخن جنبیدن، از پُلِ «عمل» گذشتن و کاری ارزنده را سزنده بودن. بیهوده زاهد بسطامی دزد به دار آویخته را پای نبوسید و نگفت: «آفرین باد! به جایی رسید که در خورد این دار شد.»

همه، ذرات عمل است. جهان را در بوتۀ عمل می گذارند و در انبیا عمل تقطیر می کنند. شیارهای مغز دفتر تاریخ است: سنگ چندان غلطید که گیاه شد. گیاه چندان روئید که خزیدن آموخت. از خزانۀ نژاد، ناگاه خورشید خرد طلوع کرد. عمل! عمل! خون آلود! باران مرگ. تازیانه های بی سبب روزگار که زبان ستیزه و ستم را برای خویش برگزیده است.

ولی ما در این دهکده نمی ایستیم.  
و ما مسافران ابدیم و جویای زبانی دیگر.  
و ما نرگس خود پسند دشتی نیستیم که در چشمه سارها به خویش می نگرد.  
ما تاک آسمانی هستیم و به سوی فرازمانی بی انجام می رویم.

ما ذرات نوریم. دانه های زرین در این کاه بیهوده ایم. ما سنگلاخ ستارگان را در می نوردیم. ما دارنده عنوانی شگرفیم: انسان!  
نه مار، نه مور، نه بدبده، نه غوک، نه هزارپا، نه خرزهره: انسان! با همه طنین بلورینش...

افعیان خوش نگار پندار را از کلبۀ خود برانیم و پای در جاده ای نهمیم که به کوه یاقوت می رود. لذت و رنج زیستن در همین جاست.  
و نه در چاکری غریزه های واپس نگر.

## بند ۱۱

به چنتای خود می نگرَم، سَبُک است. به آسمان می نگرَم، تنگِ کلاغِ پَر است. به خود می نگرَم، دیگر مُسافری در آستانم. به آرزوها می نگرَم، کوه دماوند است! وای بر تو ای مردِ سیری ناپذیر؟

تسکینِ خود را در چهرهٔ دوستان، در تلاشِ بی ریا، در رؤیای آینده، در جوششِ توده ها، در پارسائیِ دِل، در زیباییِ طبیعت می یابم. زیرا زمان را نمی توانم باز دارم:  
پشه ای خُرد و موج های غَضَبِ ناکِ اقیانوس!

با گام های سَنگینِ طپش، زورقم به کرانهٔ تاریک نزدیک می شود، کرانه ای ناشناس. سرپایِ عُمَر چون گلِ قاصدی بود مَحجُوب و کوتاه پرواز.

و ستایش به این گورهای خونین و جوان که چنین بی دریغ، گوهرِ شَبِچراغِ بودن را به آرمان و میهن و دینِ خود دادند. آسان نیست.

این چشم های درخشان، این خطّ نو دمیده، این چهرهٔ آرزومند را ببین که چنین خود را به ضَرَبِ دردآور و سوزاننده، به تِکانِ سَخْتِ خُمپاره ها سپرد.

آری، ما از کشور شهیدانیم. از کشورِ حِجَله های تابناک.  
آری، ما از قبیله رزمندگانیم. از قبیلهٔ سوختگان و دُغال شدگان.  
آری، ما شعرهای بنفشه گونِ خود را بر تابوت ها می گذاریم.  
آری، ما سرهای سپیدِ خود را در برابرِ گورها خَم می کنیم.  
آری، ما با مادرانِ سیاه پوش بانگ می کشیم.  
آری، ما از سامان آغازیم.  
آری، ما به کاروانِ آینده جویان پیوسته ایم.

شعر در این ریگ های داغ چون خارپشتی می خَزَد و دیوانه بویِ هراس انگیزِ خون و دُود است.  
گاه به شوری اشک، گاه به طنینِ سُرود، گاه به تَرکِشِ توپ، گاه به گِلِ آلودیِ کارون.  
انسان بودن و ایرانی بودن و به دگرگونی ها و شِکُفتگی های انقلابِ دِل سپردن، و خود را مُنادیِ تاریخِ شِمُردن؟ غریب روزگاری! غریب کاری!

دُشَمَن سَنگِ دِل است ولی ما مَغرُوریم!



## بند ۱۲

به یاد دارمَت ای زیبایِ من و عشقِ ما نپژمردنی بود. و بُلورِ محبَّتِ ما فَرَا رُوید و زندگی را ساخت.  
چَرخِستِ سالیان از ما عُصاره ای تلخ چکانید.  
آه، چه اشک ها و چه دردهای نَهفته و ناگفته!  
و در پُشتِ سرِ ما گورِ هاست، و در پُشتِ سرِ ما یادهای دفن شده بسیار است.  
چگونه خنده های ما به خَموشی گرایید و در تنهایی غمگینِ اکنون، چه طنین های دور و غریبه باقی گذاشت.

ما دستهای هم را فِشردیم، و ما دندانها را نیز.  
و از چه رنگین کمان ها و از چه دُوَرخ ها گذشتیم!  
و مُرواریدهای شب و روزمان چه سُبکِ سَرانه غَرِبال شد!  
و چگونه عُمَر، طاقه ابریشمین خود را فُرُو پیچید!

درنگ و شتاب هر دو در سِرشتِ آدمی است: درنگ را دوست دارد، ولی شتاب می ورزد. ماندن را می خواهد، ولی رفتن را می بَسِجد. و فرزندانِ ما و دوستانِ ما را به یاد آر!  
چه سیمایا و چه خصلت هایِ دل انگیزی! آه چه خاطراتی! دل انگیز و چندش آور!  
و روانِ ما مغناطیسِ دوستی بود و کلبه ما مهمانسرا.  
و هر عَصری، قَصری است تماشایی؛ با معاصِران، رُویدادها، حیرت ها، انتظارها.  
انتظار در چارچوبِ هستی ما، سُوژن دوزی بی انتهای بود.

و تو ای پَرستیده من، خُفره های تاریکِ این انتظار را با نورِ بزرگِ خود پُر کردی و مرا از تُهی بودنِ سرنوشت رَهاندی و ما با هم، در کنارِ درّه های ژرف و دریاها، آشفته، و در زیرِ آسمانِ حَشْمَناک ایستادیم.

و در این دالانِ عَکس های گوناگون، سرانجام در خُروج فَرَا می رسد. و من آرزومندم که از آن، تنها و نَخستین کس خارج شوم و تو را هنوز، باشنده پُر نِشاطی از جهان ببینم: سالیانِ دراز.  
جهان را بی تو پنداشتن نمی توانم.  
جهان را بی تو انکاشتن نمی خواهم.

## بند ۱۳

و بر دیوارِ این کوچه دراز و بی سر و بُن، انسان‌ها یادگارِ خود را نوشته‌اند. یادگارهای زُدوده بسیار است و یادگارهای مانده آن‌دک است. و این بارانِ نَرم پائیزی، چینه‌های گلی را فُرو می‌پاشد. و زمان‌ها مانند یادگارها زُدوده می‌شوند.

شِنِ بادها، شهرها را غرق کرده‌اند و تمدن‌های دیرین گم شده‌اند و عَلف‌های زرد شده و بَربادرفته بی شُمارند و در زیرِ هر خَلنگِ ستانی، جهانی است. با این همه، آدمی در گِره بَندِ زمان و مکان و زاد و بُودِ خود یگانه است. خواه سنگ‌پشتی و خواه شاهینی: «این اوست!»: با انگشتِ اِشارتِ کُنان.

ای یگانه، نه خود را بَرگَزین و نه خود را دَر آفکن. در قافلهٔ اَبَدی، کسی باش کوشا. جولاهی باش بافندهٔ تافتهٔ فرهنگِ بشری! در بانگ‌های دَرایِ رُویایی، خواه بیابان، خواه گدوک، خواه گرمسیر، خواه سَر دسیر، دیگران را یاری سودمند باش! و با دُغالِ رُوح، یادگارِ خود را بنویس. این یادگار، گِره‌ی است از نَسجِ بی پایانِ کُنشِ آدمی. غزال‌ها و گاومیش‌ها، از انسان غارنشین، و جای پایِ سنگیدهٔ میمون‌وارها، و نشانهٔ خزه‌ها و تَکِ یاختگان بر صخره‌ها، همه یادگار است. سراسر تاریخ، یادگاهِ آدمیزادِ چَشم‌به‌راه است.

یادگارِ آدمیزادهای خدمتگر و بی توقع.

یادگارِ آدمیزادهایی به آدمیزادی خودآگاه. تو نیز چنین یادگاری بنویس!

یادگارِ کُنشِ ذراتِ پُویا و چَرخنده و بی آرام. پس تو مانند آنها، کُنا و پُویا و چَرخنده و بی آرام باش!

اینجاست که ای یگانه سِپری به اَبَدیت می‌پیوندی و بر مرگ پیروز می‌شوی. اینجا ظفرمندی عشقِ «فائوست» بر نابکاریِ «مفیسْتوفِلس».

و اینجا من و همراهِ زندگیم، بارِ دیگر دست‌ها و دندان‌ها را می‌فِشِیم. اینک از سَرایِ زیستن به جادهٔ بودن می‌رویم، از کومهٔ سِپری به کاخِ جاوید.

## بند ۱۴

در پچیچه پائیز فریادِ بهاریم را شنیدی؟

من چون گلِ یخ، نگینِ کهرُبائیِ خود را در سرما می گشایم.

در برجِ بابل، شعرِ لهجه ها و زبان ها سخت گوناگون اند: مگر این هیاهویِ عَبَث و پوچم به کاری بود؟

الهه شعر در جان من فرود نیامد ولی آذرخشِ خدایان مرا شعله ور ساخت.  
کنده ای سوخته ام بی بها و ناچیز؛ ولی از سوزشی پیام دارم.

دردمندی، آغازِ عشق است و عشق، آغازِ اندیشیدن. کسی با گوهرهای سخن به جمعه بازارِ زمان می آید و کسی با خرمهره های احساساتِ پیش پا افتاده خویش.

ولی می توان درکنارِ این سفره چرکین، به این خرمهره های گبُود نیز نگریست: در کبودی آنها آسمان است، دریاست، ماتم است، پندار است، رویاست.

و منم فروشنده این خرمهره های ناچیزِ کبُود فام در پچیچه غمینِ خزانی...

# واژه نامه

آ

آبنوس = نوعی چوب سیاه رنگ و گران بها  
آژنگ = چین و شکن چهره  
آزیرم شد = مرا آگاه و هوشیار کرد  
آماس = ورم  
آویشن = گیاه معطر صحرایی

ا

أبلق = سیاه و سفید؛ دورنگ  
أریحا = شهری در فلسطین قدیم  
انباید = انباند، انباشته می کند  
أنبیق = ظرفی برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق

ب

باشنده = ساکن، مقیم  
بپای = تحمل کن، صبر کن  
بدبده = بلدرچین؛ نوعی مرغ  
بُرج بابل = ساختمانی چند طبقه که در سفر (کتاب) پنجم تورات موسوم به سفر پیدایش به آن اشاره شده است. مردمی همزبان آنرا می ساختند تا به آسمان و جایگاه خدا برسند. ولی پروردگار آنها را در سراسر زمین به صورت قوم های مختلف پراکند که زبان شان متفاوت بود.  
بُزرو = کوره راه، مال رو  
بشکیب = شکیبا و صبور باش  
بیوسیده ام = (از مصدر بیوسیدن به معنای انتظار داشتن و انتظار کشیدن)؛ انتظار کشیده ام

## پ

پَرَنَدین = ابریشمین، حریری  
پَرَوِیزَن = صافی، غربال، الک  
پروین = دسته ای ۶ تایی از ستارگان به شکل خوشه انگور  
پَرّه های آفرا = اشاره به برگ های کوچک و پنجه شکل درخت آفرا  
پولک = کنایه از پول

## ت

تافته = پارچه ابریشمین لطیف  
تاک = درخت مو بالا رونده  
تُنْدَه = سر اشیبی تَنْدِ کوه  
تندیس = پیکره، مجسمه  
توس = درختی با پوست تنه سفید؛ اشاره به برگ های قرمز پاییزی درخت توس  
تیغ = بلندی سر کوه؛ نیز شعاع آفتاب

## ج

جامه زیب = آراسته به جامه و لباس  
جُبّه = بالا پوش، لباس رو  
جولاه = بافنده، نساج، سازنده

## چ

چَرخِشت = حوض و چرخ که در آن انگور را بفشارند تا عصاره آن بگیرند؛ کنایه است از  
چرخ زمان  
چِفْت = چوب بند تاک انگور و مانند آن  
چَنّا = چننه، کیسه، توشه دان  
چیچِسْتَه = نام قدیم دریای ارومیه (نگاه کنید به: دریاچه چیچسته)  
چین = چینه، دیوار گلین  
چینه = دیوار گلین؛ نیز به معنای دانه مرغان

## خ

خارایی = سختی و درشتی تمام (خارا = سنگ)  
خاراگین = خاردار بودن، پُر خار بودن  
خَرَسَنگ = سَنگِ بزرگ  
خَلَنگ = گیاهی است؛ نیز خس و خار  
خَلَنگِستان = خَلَنگ زار؛ زمین پُر خس و خار و متروک؛ خارستان  
خَمیاز = خَمیازه  
خَوَرَنق = نام قصری در زمان ساسانیان؛ کاخ؛ نیز نام نهری است به کوفه  
خیزاب = موج آب؛ کوهه آب

## د

دَرای = زنگ  
دَرخورد = شایسته، لایق، سزاوار  
دَریاچَه چِیچَستِه = دریاچه ارومیه  
دَریوَزَه = سائل و سؤال کننده، گدا  
دِلپُر = پُر از خَشَم و بُغض  
دَم سوزان = نفس داغ  
دَواج = لحاف، رو انداز

## ر

رِشْتِه = بند

## ز

زیناوند = کاملاً مُسَلَّح

## س

ساحِر = افسونگر، جادوگر  
سِپَری = گذرنده، گذرا، نابود و تمام شونده  
سِپَنج = گذرا، دنیای گذرا  
سرو ناز = سرو نوسته  
سُروش = الهام؛ ندای درون  
سَزَنده = سزاوار  
سَطَوَت = حِشمت و مَهَابَت  
سَفینه = کِشتی  
سَمَنَد = اسب؛ اسبی که رنگش مایل به زردی باشد  
سَنگیده = سَنگ شده؛ فُسیلی

## ش

شَبَق = مشکى، سپاه  
شَرَّابَه = آویز، طُرّه، مَنگوله  
شِرَاع = بادبان  
شَعْر = مو؛ جامه شَعْر اشاره است به پوششی از مو  
شَنگَرَف = (رنگ) سُرَخ  
شوکران = گیاه مسموم کننده؛ زهر  
شَهَباز = باز، (پرنده) شکاری  
شَهسوار = سوار؛ دلیر و دلاور

## ص

صُلَب = استوار، محکم، پابرجا  
صَمغ = شیرۀ گیاه  
صِیحَه = بانگ بلند، فریاد، آوا، آواز

## ط

طوبَا = درختِ بهشتی

عزایم خوانی = ورد و افسون و دُعا خواندن

## ف

فام = رنگ  
 فائوست = نام جادوگر و حقه باز در ادبیات و افسانه های قدیم اروپا و به ویژه آلمان. اشاره به  
 نمایشنامه دکتر فائوست نوشته کریستوفر مارلو، ۱۶۰۴م، که در آن فائوست روحش را در  
 ازای قدرت و دانش به شیطان می فروشد.  
 فرا نمی بُرد = قطع نمی شود  
 فراخا = فراخنا، گشادگی و فراخی  
 فرازگیر = بالا رونده  
 فرازمان = بلندی، بلندا  
 فروغ نزار = آفتاب رو به پایان

## ق

قاشُقک = مِضرابِ سَنَتور  
 قُبّه = برآمدگی گرد و گُروی؛ قبه زرین، کنایه است از آفتاب  
 قُدومِه = گیاهی با دانه های زرد و خاصیت دارویی  
 قَفایِی = بنفش رنگ

## ک

کَرنا = بوق و شیپور  
 کُریچِه = کلبه  
 کُنا = کُننده، کُنشگر  
 کومه = آلونک، کلبه



## گ

گُدار = گذرگاه و مَعْبَر (از رود)  
گدوک = گردنه کوه، کُتَل  
گرِه بَند = آمیزه، آمیزش، ترکیب  
گَزَن پوش = پوشیده از گیاه؛ گَز در زبان کردی به معنای گیاه خودرو و مرز است  
گُلخَن = آتشدان، آتشگاه، آتش خانه  
گلی فام = به رَنگِ گل، سرح رنگ  
گُنگ = لال  
گوهر آمود = گوهر آذین  
گوهر بیز = جواهر نشان

## ل

لِشَن = لیسیدن  
لُعبَت ساز = کنایه از دنیای بازیگر

## م

ماخولیا = مالیخولیا  
مُغاک = گودال، حفره  
مِفِیسْتوفِیس = شخصیتی ابلیسی و اهریمنی است در افسانه های آلمانی که سعی میکند دکتر  
فائوست را از فروختن روحش به شیطان برحذر دارد.  
مَلَمَل = پارچه سفید نازک  
می خایند = (از مصدر خابیدن به معنای جویدن)، به دندان می جَوَند  
می ژَکَند = غرّ و لُند می کنند  
می طَرازَند = می سازند، می آرایند  
میَنوی = بهشتی

## ن

ناوَرِد = نبرد، پیکار  
نُمود = (عالم) فانی و ناسوت  
واژون = واژگون  
وَرزا = گاو نَر



## *With Autumn's Whisper by: Ehsan Tabari*

### و تکمله ای بر این دفتر

"با پچیچه پاییز" را به مثابه یک سند هنری نیرومند یافتیم برای محکومیت پاسداران تاریکی، "در این کوهساران سنگیده و بی قلب جهان سرمایه"، و برای ساختن شلاقی از جنس ترانه و سرود در ستیز با ظلم و ستم "این قحبگان نان به پلیدی خور" (به تعبیر سیاوش کسرای)، و بر آن شدیم که آن را در مجموعه ای صوتی - متنی برای عرضه به فرزندان احسان طبری فراهم آوریم. و نیک آگاهییم که "پچیچه های غمین خزانی" طبری با نگاشتن این اثر و به رغم "تقلای اوباشانه" گزندگان ارتجاع و عوامل امپریالیسم که به حذف فیزیکی وی و انبوهی از دانشمندان و یارانش انجامید، گم نشده است زیرا "حماسه انسان" و حکایت رنج و رزم توامان بشر معاصر را روایت می کند بی تردید، اندیشه های والا و انسانی طبری نیز مانند مزدک و مانی و ارانی، وحیدرها و رحمان ها و سیمین ها... چون موشی نقب زن، داوری خود را از خلال سده ها به همراه خواهد برد و جملگی در پیکره جاویدان بشریت، "کنا و پویا و چرخنده و بی آرام" و تا ابدیت خواهند زیست. قافله ای بی پایان از "شورش گرانی گنجکاو، و مورانی خردمند...".

شایان توجه اینکه احسان طبری در نوشته های قبل و بعد از این اثر نیز، همین تم نثر موزون شاعرانه در پچیچه ها را به کار گرفته است. نمونه زیر (به نقل از مجله چیستا)\* نشانه و تاکید دیگری دارد بر تمرکز دائمی او بر رهایی و سعادت "انسان! با همه طنین بلورینش!" در جاده بی پایان شعر و ادب پارسی، که جا دارد آن را نیز در پایان این مجموعه با هم ترنم کنیم:

"و اینک در خنکای این عصر پاییزی، من در نقطه مجهول تاریخ، ولی بر سر شاهراه عظیم چرخش آن ایستاده ام. قلبم نیمه خون و نیمه نور است. به فردا مشکوک و به پس فردا مطمئنم. می دانم که دنیا ابدًا و ابدًا تابع آرزوهای من نیست و آرزوهای من، سخت دور و دراز است و من چاره ای ندارم جز اینکه این رشته طلایی را بر خود پیچم و با آن در دخمه ابدی نیستی پای گذارم. ولی مسلما در پیکره جاویدان بشریت، کوشنده و پویانده خواهم زیست. چنان که تمام سازندگان تمدن انسانی در من و معاصران من زیستند و من لحظه ای گذرا از هستی جاوید پهلوان تناور و قدرتمندی بودم که "بشر" نام دارد.\*"

\* پاراگراف پایانی مقاله "برگی در گردباد" - نقل از کتاب "پادشاه خورشید" (حاوی مجموعه مقالات منتشر نشده ای از احسان طبری که از مهرماه ۱۳۶۰ تا اردیبهشت ۱۳۶۲ نخستین بار با نام مستعار "کاووس صداقت" در مجله چیستا به سردبیری زنده یاد پرویز شهبازی به چاپ رسیده است. مقاله "برگی در گردباد" در شماره ۶ بهمن ماه ۱۳۶۰ مجله مزبور منتشر شده بود.)



واحد مطالعاتی کوشان  
پاییز ۱۳۹۷